



ظهور و افول هژمونی امریکا از ویلسون تا ترامپ^۱

نویسنده: جوزف نای^۲

ترجمه: محمد قاسم عرفانی^۳

چکیده

این مقاله در صدد تبیین جایگاه جهانی امریکا است؛ جایگاهی که با استثناگرایی تئوریزه و بعد از جنگ دوم جهانی در قالب نظم بین‌المللی لیبرال تمرین گردید. امروز اما این جایگاه با پرسش مواجه شده است. نویسنده برای تبیین فرایند فراز و فرود هژمونی امریکا در سیاست بین‌الملل نگاهی تطبیقی به کارنامه رؤسای جمهور امریکا - چه واقع‌گرا و چه لیبرال - در بیش از یک‌صد سال گذشته انداخته و بیش‌ترین تمرکز را بر «ویلسون» و «ترامپ» دارد. ترامپ را نقطه عطف اساسی در عبور از ویلسون‌یسم می‌داند و معتقد است بیش از این‌که ظهور قدرت‌های جدید مثل چین چالش اساسی بر سر راه هژمونی امریکا باشد، پوپولیسم داخلی نقش اساسی را در این فرایند بازی می‌کند. با وجود این، از نظر «جوزف نای»، چین در کوتاه‌مدت نمی‌تواند جایگزین امریکا در سیاست بین‌الملل شود؛ زیرا هنوز در بسیاری از شاخص‌ها از امریکا فاصله زیادی دارد.

واژگان کلیدی: هژمونی، امریکا، لیبرالیسم، رئالیسم، استثناگرایی، ویلسون‌یسم، ترامپ.

تابستان ۱۳۹۹

۱. این مطلب نخستین برگردان فارسی از مقاله جوزف نای است که در جنوری ۲۰۱۹ با عنوان «The rise and fall of American hegemony from Wilson to Trump» در شماره ۹۵ مجله «International Affairs» منتشر شد است.

۲. استاد برجسته بازنشسته دانشگاه هاروارد.

۳. استاد دانشگاه و پژوهشگر (erfani_84@yahoo.com).

[مقدمه]

امریکایی‌ها اغلب جایگاه‌شان در را در دنیا به‌عنوان یک «استثنا» تبیین می‌کنند؛ چنان‌که باری «استنلی هافمن» ابراز داشته بود که هر کشوری دوست دارد که خودش را بی‌همتا تصویر کند؛ اما دو کشور فرانسه و ایالات متحده آمریکا در این ادعا که ارزش‌های‌شان جهانی هستند، ایستادگی کردند. با این حال، فرانسه به وسیله موازنه قدرت در اروپا محدود شد و تنها ایالات متحده آمریکا تلاش ورزید تا سیاست خارجی را توسعه بخشد که این استثنايي بودن را انعکاس دهد (Hoffmann, 2006: 115). آمریکا از جایگاه تعیین مسیر اصلی نظام بین‌الملل برخوردار است و این جایگاه با پشتوانه قدرت کافی تثبیت شده است.

استثنای گرایي آمریکا ریشه‌ها و سرچشمه‌های مختلف دارد. بخشی از آن‌ها ریشه در افکار روشنگریانه لیبرالی بنیان‌گذاران این کشور دارد؛ چنان‌که «جان اف کندي» ابراز داشت: «قدرت جادویی ما در این است که هر فرد می‌خواهد آزاد و مستقل از هر ملت باشد... من باور دارم دلیل آن این است که نظام ما بیش‌تر با اصول طبیعت بشر سازگاری دارد، من معتقدم ما در مسیری روانیم که در نهایت پیروز خواهیم بود.» (Kennedy, 2006). هم‌چنین، ریشه‌های مذهبی موجود در کتاب مقدس در مورد ملت برگزیده و عصیان «پیورتانی» مهم هستند؛ کسانی که از انگلیس برای پرستش خالصانه خداوند در در دنیای مدرن فرار کردند. چنین آرزوهای بلند موجب نگرانی شد که آیا زندگی آن‌ها با چنین معیارهای ناممکن مطابقت خواهد داشت. حتی پدران مؤسس، این نگرانی را داشتند که جمهوری جدیدشان همانند سلفش، «روم باستان»، دچار سقوط در فضیلت شود.

ایالات متحده در قرن نوزده که به وسیله دو اقیانوس محافظت می‌شد و با همسایه‌های ضعیف هم‌مرز بود، به صورت گسترده، متمرکز، بیشتر توسعه به مدل غرب گردید و تلاش کرد از درهم‌تنیدگی در موازنه قدرت جهانی با مرکزیت اروپا پرهیز کند. آمریکا تا آغاز قرن بیستم به بزرگ‌ترین اقتصاد دنیا تبدیل شده بود و مداخله آن در جنگ جهانی اول موازنه قدرت را بهم ریخت. با این حال، در دهه ۱۹۳۰ به داخل معطوف گردید و به طرز رادیکالی منزوی شد. با وقوع جنگ جهانی دوم، رهبران از قبیل «فرانکلین روزولت»، «هری ترومن»، «دوایت آیزنهاور» و دیگران این درس را آموختند که ایالات متحده دیگر نمی‌تواند دوباره به داخل متمرکز شود. سیستمی که در اثر اتحادهای امنیتی، مؤسسات چندجانبه و سیاست‌های اقتصادی نسبتاً باز شکل



گرفت، «نظم بین‌المللی امریکایی» و یا «نظم بین‌المللی لیبرال» نامیده شد و جایگاه آمریکا را برای ۷۰ سال تعریف کرد. امروز اما این جایگاه با ظهور قدرت‌های جدید مثل چین در عرصه بین‌الملل و ظهور موج جدیدی از سیاست‌های پوپولیستی در داخل دموکراسی‌ها با پرسش مواجه شده است. (Ikenberry, 2018: 7-24)

۱. واقع‌گرایان و لیبرال‌های قرن بیستم

در طول قرن نوزدهم، جمهوری نسبتاً ضعیف امریکایی می‌توانست امپریالیست همسایه‌های کوچک خود باشد؛ اما مجبور بود که سیاست واقع‌گرایانه توأم با احتیاط را نسبت به موازنه جهانی قدرت در اروپا تعقیب کند. دکترین مونرو بر جدایی نیم‌کره غربی از توازن اروپایی تأکید داشت. با این‌که آمریکا به این رهنمود جامه عمل پوشاند؛ اما تنها دلیل آن این بود که بریتانیا می‌خواست قدرت‌های رقیب اروپایی را از نیم‌کره غربی دور نگهدارد تا ناوگان سلطنتی‌اش کنترل دریاها را در اختیار داشته باشد. اما با آغاز قرن بیستم و افزایش قدرت آمریکا، گزینه‌های جهانی آن نیز افزایش یافت. «تیدی روزولت» و «وودرو ویلسون» چهره‌های برجسته توسعه قدرت آمریکا در آغاز قرن بیستم بودند؛ هم‌چنان‌که از عقبه یکسان اشرافی «آیوی لیگ»^۱ و پیشرفت در سیاست داخلی برخوردار بودند؛ اما به لحاظ حزبی، مزاج و دیدگاه‌ها در سیاست جهانی، بسیار متفاوت بودند. هردو اخلاق‌گرایانی بودند که به رسالت ویژه ایالات متحده اعتقاد داشتند؛ اما آن‌ها دو نمونه بسیار متفاوت از عرصه‌های استثنای‌گرایی و سنت‌های اخلاقی آمریکا به ترتیب در رئالیسم و لیبرالیسم بودند.

تیدی روزولت به رسالت تمدنی آنگلو-ساکسون به طور عام و ایالات متحده به طور خاص اعتقاد داشت. روزولت یک واقع‌گرای طرفدار موازنه قدرت بود که به استفاده از زور باور داشت؛ اما او با اعتقاد اخلاقی که داشت، می‌افزود که آمریکا با ترکیب قدرت و اهداف متعالی می‌تواند به بشریت خدمت کند. او در عین زمان باور داشت که زندگی عرصه منازعه است و کسانی که از جنگ بترسند، تحقیر می‌شوند، او همچنین متأثر از ایده آلیسم غیر رئالیستی وودرو ویلسون بود (MacGregor Burns and Dunn, 2001).

روزولت به خاطر توسعه قدرت آمریکا از طریق میانجی‌گری در جنگ روسیه-جاپان (که به

1. Ivy league



خاطر آن جایزه نوبل را به دست آورد)، شروع به کار کانال پاناما، افزودن تئمه به دکترین مونرو که حق مداخله برای امریکا را مجاز می‌شمرد و توسعه قدرت دریایی امریکا به «ناوگان بزرگ سفید» که به کشتیرانی در سراسر جهان پرداخت، در یادها ماندگار شده است؛ اما نمره کارت اخلاقی روزولت کم‌تر از حد مطلوب بود. او حتی با مجاز شمردن گسترش نژادپرستی در در دوره‌اش، از برخی استندردهای اخلاقی معاصر کوتاه آمد؛ به‌عنوان مثال: در فلیپین؛ جایی که نظامیان امریکایی برای سرکوب شورش، تعداد زیادی از زندانیان را شکنجه و به قتل رساندند.

ویلسون نیز مثل اکثر رهبران امریکا در آغاز قرن بیستم، خودش را یک ایده‌آلیست می‌دانست؛ اما او در اظهارات خود به دنبال الهام از «یک دیدگاه قدیمی درباره طبیعت بشر بود که بیش‌تر از ادبیات متأثر است» تا از خشونت و فرومایگی مرزی و یا جنگ اسپانیا و امریکا که الهام‌بخش روزولت بود. ویلسون در دوره خود از حقوق بشر جهانی حمایت نکرد [بلکه] تعصبات نژادی و تشدید شوینیسیم انگلو-ساکسونی را اشاعه داد و بی‌هیچ درنگی برای گسترش دموکراسی در مکزیک و کارائیب مداخله کرد؛ اما دیدگاه ویلسون در نظام بین‌الملل بر بنیاد لیبرالیسم سامان یافته بود.

دیدگاه خودمختاری ویلسون ناظر به ملت‌های قومی در اروپا و نه متمرکز به موضوع مستعمرات اروپا و امریکا بود؛ با وجود این، بیانات توأم با بلاغت او تأثیر قدرتمند هرچند غیر ارادی بر شهروندان مستعمرات نیز داشت. سنت لیبرالی که ریشه در نوشته‌های کانت، میل و دیگران دارد، در بریتانیا و قاره اروپا توسعه یافت- هرچند به‌گونه ناقص به دلیل پذیرش مستعمرات و امپریالیسم- و اتحاد برای صلح [اساساً] یک ایده اروپایی بود. ویلسون در اصل یک تئوری‌پرداز عرصه سیاست خارجی نبود. سهم اساسی او در این معجون انتشار و سنتز عالی بود... چیزی کم‌تر از یک ایدئولوژی سیاسی جدید بین‌المللی (Knock, 1992: 33). دیدگاه‌های لیبرالی ابتکار ویلسون نبود؛ اما او آن‌ها را در آنچه رویکرد سیاست خارجی اخلاقی‌تر امریکا می‌دانست، ترکیب کرد. او اصطلاح «خودمختاری» را ابداع نکرد؛ ولی آن را پذیرفت بدون آن‌که کاملاً با تمام پیامدهای آن مقابله کند.

ویلسون موازنه قوا را درک می‌کرد؛ اما می‌گفت این غیر اخلاقی است؛ زیرا ملت‌ها را همانند پنیر برای راحتی دیگران قطعه قطعه می‌کند (Claude, 1962: 81). ویلسون معتقد بود که اتحادیه‌ای از ملت‌ها بر بنیاد یک پیمان امنیت دسته‌جمعی در برابر متجاوزان نسبت به اتحادیه‌های بدبینانه‌ای



که برای موازنه قدرت نیاز است، صلح‌آمیزتر خواهد بود. ویلسون و روزولت سرانجام هردو از مداخله در جنگ جهانی اول حمایت کردند؛ اما به دلایل متفاوت: در حالی که روزولت از مداخله در حمایت از بریتانیا به خاطر موازنه قوا حمایت می‌کرد، ویلسون به دنبال صلح بدون پیروزی بود، نسبت به استفاده از زور برای سود مالی بدبین و مأموریت آمریکا را نه در ادغام مادی بلکه در سوق دادن ملت‌ها در جهت سازمان‌دهی جامعه بین‌المللی جدید، در راستای دستیابی به اهداف مناسب می‌دانست. آمریکا یک همکار بود و نه متحد. ویلسون استدلال می‌کرد که تنها این نوع صلح در کوتاه‌مدت برای مردم آمریکا و در بلندمدت برای نظریات اخلاقی جهان قابل قبول خواهد بود. دیدگاه‌های امریکایی‌ها در ابتدا در مورد جنگ تقسیم شده بود. ویلسون در صدد نهادینه‌سازی رویکردی در نظم جهانی بود که بر اصول اخلاقی امریکایی استوار باشد. در ۱۹۱۵ بعد از آن‌که آلمان کشتی بریتانیایی لوسیتانیا را غرق کرد و تعداد زیادی امریکایی نیز جان باختند، ویلسون اعلام کرد «وضعیت مثل این است که یک مرد آن‌قدر مغرور باشد که بجنگد ... و یک ملت آن قدر حق به جانب باشد در این‌که نیاز نیست برای متقاعد کردن دیگران به این‌که حق با ما است، از زور استفاده شود.» (Cooper, 2009: 287). ویلسون در دور نخست ریاست جمهوری خود بر بی‌طرفی اصرار ورزید و «کلونیل هاوس»، معاون خود، را به اروپا فرستاد تا برای صلح بدون پیروز میانجی‌گری کند. تیدی روزولت در آن زمان رویکرد اخلاقی ویلسون را نقد می‌کرد و او را در فهم اهمیت قدرت و درک این‌که منافع آمریکا در پیروزی یک متحد نهفته است، ناکام می‌دانست.

ویلسون اندکی پس از آن‌که در نوامبر ۱۹۱۶ با یک برنامه صلح به پیروزی رسید، با موج تازه‌ای از جنگ نامحدود زیردریایی آلمان مواجه شد (هم‌چنین، «تلگرام زیمرمن» در تلاش برای ایجاد مشکل در مکزیک بود). او با دقت سه گزینه مهم را مورد توجه قرار داد: ادامه بی‌طرفی، بی‌طرفی مسلحانه به منظور حفاظت از کشتی‌ها در دریا و مداخله کامل در جنگ به حمایت از متفقین (May, 1959: 428). ویلسون به جای تعقیب گزینه احتیاطی میانه، جسورانه‌ترین گزینه را برگزید (همان‌طور که روزولت می‌خواست)؛ اما اقداماتی کرد که روزولت شاید انجام نمی‌داد. ویلسون به جای تبیین موازنه قوا به عنوان دلیل ورود در جنگ - امری که روزولت می‌پسندید - انتخاب خود را در قالب اخلاق‌گرایی امریکایی پیچید. ویلسون با ارائه نکات چهارده‌گانه‌اش در کنگره و دنیا، مجموعه اصول جدیدی از جمله اتحادیه ملل را در راستای نظم اخلاقی سیاست



جهانی ترسیم کرد که با برداشت او از ارزش‌های امریکایی مطابقت داشته باشد. ویلسون دو خواست برای تغییر داشت: تغییر سیاست خارجی امریکا و تغییر ماهیت سیاست بین‌الملل و این دو را به هم پیوند داد.

ویلسون هم‌چنین از طرفداران اولیه دیپلماسی عمومی برای گسترش قدرت نرم امریکا بود. او به دین منظور، کمیته اطلاعات عامه را تحت رهبری ژورنالیست «جورج کریل» ایجاد کرد. هدف اساسی ویلسون در جنگ، انتشار انجینل امریکایی و پیروزی دیدگاه‌های جانب امریکا در افکار جهانی بود. او فکر می‌کرد که موفقیت مأموریت امریکا برای تحول روابط بین‌الملل تنها زمانی ممکن است که دیگران متقاعد شوند که تحول ضروری و مطلوب است: ... «هر چیزی که بر افکار جهان در مورد ما تأثیر بگذارد، نفوذ ما را بهبود می‌بخشد.» رئیس‌جمهور به وزیر خارجه‌اش گفت. (Manela, 2007: 8-47)

ویلسون به طور قطع در تغییر رهیافت دیگر رهبران جهان و حتی افکار عمومی امریکا در مورد نظم نوین جهانی که او ترسیم کرده بود، شکست خورد. در ابتدا مردم در اروپا با ویلسون به عنوان یک قهرمان برخورد می‌کردند؛ اما وقتی موضوع به چانه‌زنی در ورسای کشیده شد، طرفداران ناسیونالیست «کلمنسو»، «لوید جورج» و «اورلاندو»، بیش‌تر تأثیرگذار بودند (MacMil-Ian, 2001). ویلسون در ورسای در مورد بسیاری از اصول چهارده‌گانه خود مصالحه کرد تا به توافق روی میثاق جامعه ملل با تعهد امنیت جمعی دست یابد که بر اساس آن کشورها متعهد می‌شدند تا در مقابل هر متجاوز با همدیگر متحد شوند، به جای این‌که در برابر دیگر قدرت‌ها موازنه ایجاد کنند. اما او در برگشت به ایالت متحده از سازش با «هنری کبوت لوج»، سناتور جمهوری خواه (متحد روزولت)، خودداری کرد و حتی به هواداران دموکرات خود دستور داد که به جای تعهد، علیه پیمان رأی بدهند. ویلسون فکر می‌کرد که روش الهام‌بخش او بر افکار عمومی پیروز خواهد شد؛ اما بازدید پرهیجان او از غرب در پاییز ۱۹۱۹ به دلیل بیماری ناتمام ماند.

در دور نهایی مذاکراتی که ویلسون با یکدندگی تعهد [به جامعه ملل] را رد کرد و سنا پیمان را فلج ساخت، او دیگر یک مرد به شدت بیمار بود. با طعنه گفته می‌شود که اگر سکتی در ۱۹۱۹ به جای این‌که او را ناتوان ساخته بود به قتل می‌رساند، این احتمال وجود داشت که سنا پیمان را تصویب کند و ایالات متحده با شرایط مورد نظر سناتور هنری لوج به جامعه ملل پیوسته



بود. این که مشارکت امریکا [در جامعه ملل] موجب عدم وقوع حوادث منچوری و ایتویپی می‌شد- [حوادثی] که به فروپاشی امنیت جمعی ساخته ویلسون در اوایل دهه ۱۹۳۰ کمک کردند- قابل بحث است. در عین زمان، تعهداتی که ویلسون در ورسای در راستای ایجاد جامعه ملل به قیمت از دست دادن اصل مهم خودمختاری سپرد، بمب‌های سیاسی زمانمندی را در قالب حضور اقلیت‌های جرمن در چکسلواکی و لهستان (سودت‌لند) تعبیه کرد که هیتلر در ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ منفجرشان کند. تا آن زمان ویلسون در هدفش برای تغییر جهان به عنوان محل امنی برای دموکراسی آشکارا ناکام شده بود.

علاوه بر این، تلاش‌های ویلسون در استفاده از استثناگرایی امریکا، برای غلبه بر افکار عمومی برای حمایت از رویکرد جدید سیاست خارجی، نیز طی دو دهه بعدی با شکست مواجه شد. واکنش افکار عمومی در برابر دستاورد تحول‌گرایی ویلسون، مبنی بر دخیل ساختن ایالات متحده در جنگ جهانی اول، موج قوی از انزواگرایی در دهه ۱۹۳۰ بود؛ امری که فرانکلین روزولت را زمانی که می‌خواست در برابر تهدید هیتلر علیه قدرت‌های در حال رشد پس از پیمان مونیخ واکنش نشان دهد، با موقعیت پیچیده مواجه ساخته بود. ایده‌آلیسم افراطی ویلسون واکنش مبنی بر عقب‌نشینی در میانه جنگ را در پی داشت. اهداف به شدت بلندپروازانه‌ای که با خودرأیی در قدرت الهام‌بخش او ترکیب شده بود، موجب شد که سیاست خارجی مؤثر و یا اخلاقی امریکا عقیم شود.

موفقیت اخلاقی ویلسون نه به عنوان یک زعیم سیاست خارجی بلکه به عنوان یک رهبر فکری بود (Link, 2004: 31-127) [چه] زمانی که در ۱۹۱۹ بت شد و [چه] دوباره چند دهه بعد که سمبل نوعی جدیدی از روابط بین‌الملل گردید. ایده‌های ویلسون در مورد سازمان بین‌المللی برای بیش‌تر از دو دهه پس از آن لحظه اساسی توسط هم‌وطنان او تطبیق نشد و بعد هم تنها بخشی از آن استفاده شد. با وجود این، ویلسون تأثیر ژرف بر جانشینان خود، مخصوصاً فرانکلین روزولت و هری ترومن، کسانی که نظم بین‌المللی لیبرال غالب پس از ۱۹۴۵ را نهادینه ساختند، گذاشته بود. هردو نفر خودشان را ویلسونیست دانسته، معتقد بودند که ایالات متحده که زمینه جنگ ملت‌ها را محدود ساخته، محصول اتحادیه ویلسون است؛ چنان‌که «هنری کسینجر» یادآور شده بود، حتی ریچارد نیکسون به عنوان یک رئالیست تمام‌عیار نیز تحت تأثیر ویلسون قرار داشت و تصویر او را در کاخ سفید نصب کرده بود. (Kissinger, 1994: 4- 53)



۲. یک قرن بعد

یک صدمین سالگرد پایان جنگ جهانی اول زمانی مناسب برای ارزیابی جایگاه جهانی آمریکا و میراث لیبرالی ویلسون است؛ هم به خاطر ظهور چین و هم به خاطر قطبی شدن سیاست داخلی آمریکا که بر افکار عمومی تأثیرگذار است. انتخابات ۲۰۱۶ ریاست جمهوری که متمرکز بر ملی‌گرایی و حمایت از تولیدات داخلی بود و موجب دوری متحدان کشور شد، تغییر بزرگی را در سیاست کشور پس از هفتاد سال استمرار وسیع، به نمایش گذاشت. در جریان هفته دوم از ماه جون ۲۰۱۸ دقیقاً زمانی که «شی جینگ پین»، رئیس جمهوری چین، میزبان سازمان همکاری‌های شانگهای بود و خواستار «اقتصاد جهانی بازتر» گردید، دونالد ترامپ اعلامیه رسمی گروه هفت که در آن خواستار «قوانین مبتنی بر نظم بین‌المللی» شده بود را رد، بر متحدان آمریکا تحریم وضع کرد و به میزبان کانادایی خود توهین روا داشت (Moody, 2018: 1). این سالگرد یک لحظه ضد ویلسونی بود.

ترامپ و ویلسون باور مشترک به استثنایی بودن آمریکا را ابراز داشتند؛ منتها با کمی تفاوت. در حالی که ویلسون یک لیبرال آرمان‌گرایی بود که می‌خواست مؤسسات چندجانبه ایجاد کند و جهان را برای دموکراسی امن سازد، ترامپ واقع‌گرای خاص است که بر تعریف محدود از منافع ملی آمریکا تأکید دارد و دموکراسی را که منبع قدرت نرم آمریکا می‌باشد، تضعیف می‌کند. ترامپ در سخنرانی افتتاحیه خود در جنوری ۲۰۱۷، اعلام کرد که از امروز به بعد آمریکا اول خواهد بود. آمریکا اول ... ما به دنبال دوستی و حسن نیت با ملت‌های جهان هستیم؛ اما این رویکرد را با این درک اتخاذ می‌کنیم که حق هر ملت است که منافع خود را در صدر قرار دهد (Trump, 2017). بر اساس این دیدگاه، چیزی به نام جامعه بین‌المللی وجود ندارد و متحدین آمریکا مفت‌خورانی هستند که از امتیازات آمریکا استفاده کرده‌اند.

بنیاد آندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

پیشینه سیاست اتحاد تخریب‌شده توسط ترامپ به تصامیم فرانکلین روزولت و هری ترومن برمی‌گردد که آمریکا وارد جنگ جهانی دوم شده به حضور دایمی ارتش آمریکا در خارج از کشور منجر شد. در ۱۹۴۷، زمانی که بریتانیا ناتوان‌تر از آن بود که از یونان و ترکیه حمایت کند، ایالات متحده جایگزین بریتانیا شد. آمریکا در ۱۹۴۸ در قالب طرح مارشال سرمایه‌گذاری سنگین را انجام داد، در ۱۹۴۹ ناتو را ایجاد و در ۱۹۵۰ ائتلاف ملل متحد را در جنگ کوریا برای مهار قدرت شوروی رهبری کرد (Gaddis, 1982).



از ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۱ با این‌که آمریکا به دلیل سهم بیش‌تر از منابع قدرت و متحدان مهم، به صورت واضح قوی‌تر از اتحاد جماهیر شوروی بود؛ اما موازنه جهانی قدرت دو قطبی شده بود. با این حال، هردو ابرقدرت برای برتری در جهان سوم به رقابت پرداخته و درگیر مسابقه تسلیحات هسته‌ای شدند. اما با سقوط دیوار برلین در ۱۹۸۹ که اروپا را تقسیم کرده بود و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی (اساساً به خاطر مشکلات داخلی) ایالات متحده آمریکا به تنها ابرقدرت جهان تبدیل شد. نظریه پردازان، این را جهان تک‌قطبی نامیدند؛ زیرا ایالات متحده در این مقطع تنها دولتی بود که توانایی طراحی قدرت نظامی در مقیاس جهانی را داشت (Krauthammer, 1990-91: 23-33). بودجه نظامی ایالات متحده نزدیک به نصف کل بودجه نظامی جهان را تشکیل می‌داد و برای دولت‌های دیگر ناممکن بود که با قدرت نظامی آمریکا برابری کند. اما تک‌قطبی به لحاظ کنترل حوادث در سیاست جهانی اغواکننده بود. این امر موجب غروری شد که نه تنها منجر به جاه‌طلبی بیش از حد آمریکا برای حمله به عراق شد؛ بلکه باعث تلاش‌های سیاسی روسیه و چین برای خنثی‌سازی دیپلماسی آمریکا گردید؛ طوری که «کیشو محبوبانی» نوشت که برخی آمریکایی‌ها به اشتباه باور کردند که تاریخ به پایان رسیده و مدل دموکراسی آمریکایی تنها گزینه برای جهان است. (Mahbubani, 2018)

دوره تک‌قطبی، زمینه تجدید حیات ویلسونیسیم در سیاست خارجی آمریکا را فراهم کرد. «تونی اسمیت»، نظم آمریکایی دوران جنگ سرد را به عنوان «هژمونی لیبرالیسم» توصیف کرده؛ ولی معتقد است که بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، «نئوویلسونیسیم» نوعی از امپریالیسم گردید. «بین‌الملل‌گرایی لیبرال در تحولش از هژمونیک به امپریالیست در دهه ۱۹۹۰ به خطری برای بسیاری از ارزش‌هایی تبدیل شد که موجب قهرمانی آمریکا شده بود (Smith, 2017: 232). نظریه صلح دموکراتیک، نظریه جابه‌جایی دموکراتیک قدرت و مسئولیت‌ایستادگی در برابر نقض حاکمیت که با نمونه مداخله نئومحافظه‌کاران در عراق به اوج خود رسیده بود (Smith, 2017: 232)؛ چنان‌که «رابرت کگان»، نظریه پرداز نئومحافظه‌کاری، توضیح می‌دهد یک نظم بین‌المللی لیبرال مثل هر نظم بین‌المللی دیگر، امری تحمیلی است و به همان اندازه‌ای که ما در غرب آرزو داریم این نظم با فضیلت برتر نهادینه شود، اغلب به همان میزان با قدرت برتر تحمیل می‌شود (Smith, 2017: 260). «مونیکا تافت» خاطر نشان کرده است در حالی که ایالات متحده بین سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۱ به ۴۶ مداخله نظامی مبادرت ورزید، بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۲۰۱۷ این



رقم چهار برابر شد و به ۱۸۸ مورد رسید. (Duffy Toft, 2017: 1)

جورج بوش پدر با این‌که یک رئالیست عمل‌گرا بود، از ادبیات امنیت جمعی ویلسونی و نظم جدید برای توجیه جنگ خلیج بهره برد. جانشین او، «بیل کلینتون»، آنچه را که خط‌مشی دموکراتیک-گسترش و تعامل خوانده بود، دنبال کرد و مشاور امنیت ملی‌اش، «آنتونی لک»، خودش را ویلسونیست عمل‌گرا می‌دانست. جورج دبیلو بوش در ابتدا به عنوان یک رئالیست علیه مداخلات بشردوستانه و ملت‌سازی کلینتون در جاهایی مثل بوسنی و کوزوو کمپین کرد؛ اما حملات یازده سپتامبر ۲۰۰۱ القاعده، افکار عمومی و سیاست و ادبیات بوش را متحول ساخت.

علل زیادی در حمله ۲۰۰۳ بوش به عراق نقش داشت (Deudney and John Ikenberry, 2017: 26-7). گروه‌های مختلف در اداره بوش با انگیزه‌های متنوع این حمله را راه‌اندازی کردند؛ از جمله ترس واقعی از امکان توسعه و استفاده از تسلیحات هسته‌ای توسط صدام‌حسین، میل جدی برای افزایش هژمونی آمریکا در خاورمیانه (مسیری از اورشلیم تا بغداد ادامه دارد)، نگرانی نئومحافظه‌کاران از نقض حقوق بشر توسط صدام‌حسین و باور آن‌ها مبنی بر این‌که آوردن دموکراسی می‌تواند ریشه‌های تروریسم را بخشکاند. بیش‌تر نومحافظه‌کاران، لیبرال‌هایی پیشین بودند که از اندیشه استثنانگرایی امریکایی ویلسون حمایت می‌کردند و معتقد به گسترش دموکراسی بودند؛ هرچند به چندجانبه‌گرایی او باور نداشتند. وقتی جنگ گرفتار باتلاق شد و با عدم حمایت فزاینده افکار عمومی آمریکا و هم‌چنان متحدین آن مواجه شد، بوش به صورت روزافزونی برای توجیه جنگ به ادعاهای اخلاقی به سبک ویلسون روی آورد. بوش در دومین سخنرانی افتتاحیه خود در جنوری ۲۰۰۵ «دستور العمل آزادی» را برای سیاست خارجی آمریکا اعلام کرد و در می ۲۰۰۶ در یک محفل فارغ‌التحصیلی «وست پیونت»، اذعان داشت که ایالات متحده تا زمانی که تعهد آزادی برای همه ملت‌ها محقق نشده، به آرامش نخواهد رسید. (Din- more, 2006: 8)

جورج بوش و **وودرو** ویلسون مشابهت‌های جدی داشتند. هر دو با درجات بالا مذهبی و اخلاقی بودند، هر دو در دور اول با کم‌تر از اکثریت آرا به ریاست جمهوری رسیدند، هر دو در نخست بدون کدام چشم‌انداز در سیاست خارجی بر مسائل داخلی متمرکز بودند، هر دو با برنامه‌های متحول‌کننده داخلی خود در کنگره موفق بودند، هر دو تمایل داشتند که جهان را به رنگ سیاه و سفید به تصویر بکشند به جای آن‌که خاکستری ببینند و هر دو با اعتماد به



نفس پیش‌بینی‌شده و دیدگاه جسورانه به یک بحران پاسخ دادند و در آن دیدگاه گیر کردند. «رابرت لنزینگ»، وزیر خارجه وقت آمریکا، در ۱۹۱۷ ویلسون را چنین توصیف کرد: «حتی اگر واقعیت‌های تأسیس‌شده که نادیده گرفته شدند با این حس شهودی سازگار نبودند، این قدرت نیمه الهی برای انتخاب درست بود.» (MacMillan, 1919: 10) و وزیر خارجه بوش، «کالین پاول»، او را توصیف کرد: «آنچه که او می‌خواهد انجام دهد و آنچه که او می‌خواهد بشوند، این است که چطور آن را انجام داد.» (Rothkopf, 2005: 33). بوش با ذکاوت بود اما خارج از محدوده آسایش خود را به ندرت مورد توجه قرار می‌داد؛ چنان که «تونی بلیر»، نخست‌وزیر بریتانیا، در دوران ریاست جمهوری بوش از مشاهده خود می‌گوید: «جورج بوش سر راست و مستقیم و خیلی باهوش بود... بینش عالی داشت؛ اما بینش او درباره سیاست کم و درباره درستی و نادرستی آنچه فکر می‌کرد، بیش‌تر بود. این چیزی نبود که به صورت تخیلی و یا فکری بیان شده باشد. فقط ابراز شده است.» (Knott, 2012: 164).

با این‌که ویلسون به عنوان یک ایده‌آلیست و بوش به عنوان یک رئالیست آغاز کردند، هر دو بر تقویت دموکراسی و آزادی در دیگر نقاط جهان به عنوان دیدگاه تحول‌گرای‌شان تأکید کردند و هر دو دیدگاه‌هایی را تبلیغ کردند که از درک فاصله بزرگ بین آرمان‌های ابرازشده و ظرفیت‌های ملی آمریکا عاجز بود. بسیاری از بیانیه‌های بوش مخصوصاً اظهارات او در افتتاحیه دوم در مورد «دستورالعمل آزادی» به گونه‌ای بودند که گویا توسط ویلسون بیان شده باشند. بوش و ویلسون هر دو تلاش کردند افکار عمومی را به سمتی سوق دهند که دیدگاه‌های تحول‌گرای آن‌ها را بپذیرند؛ هر دو شکست خوردند و در هر دو مورد نتیجه واکنشی، عقب‌نشینی بود که امروز در ریاست جمهوری ترامپ واضح است. همان‌طور که «استیفن سیتانویچ» بیان کرده است، سیاست خارجی آمریکا همیشه بین موفقیت حداکثری و عقب‌نشینی در نوسان بوده است (Sestanovich, 2014). در چرخه عقب‌نشینی که خیلی زودتر از انتخابات نوامبر ۲۰۱۶ شروع شد، استراتژی امنیت ملی ترامپ از دسامبر ۲۰۱۷ نسبت به مزایای مؤسسات چندجانبه و تجارت جهانی، ابراز تردید کرده در عوض توجه خود را به رقابت با قدرت‌های بزرگ مثل چین و روسیه متمرکز کرد (Dombrowski and Simon Reich, 2017: 1013). «جیمز متس»، وزیر دفاع آمریکا، در جنوری ۲۰۱۸ اعلام کرد که «تمرکز اصلی ما فعلاً «رقابت قدرت‌های بزرگ» است و نه تروریسم.» (Sanger and William Broad, 2018: A10). در مقابل، استراتژی امنیت ملی جورج بوش در ۲۰۰۶



به جای انزوگرایی، به تقویت آزادی جوامع در حال رشد به لحاظ دموکراسی و رهبری پرداخت و بازارها را در راستای سیاست حمایتی باز کرد. استراتژی امنیت ملی اوباما در ۲۰۱۵، به انتقاد از سیاست افزون‌طلبی بوش پرداخت و خواستار آن شد که امریکا کشور را به شکل عالی رهبری کند و تنها در صورتی که منافع ملی پایدارش در معرض خطر قرار گیرد [در بیرون] وارد عمل شود. به باور اکونومیست، به نظر می‌رسد که ترامپ استراتژی بوش و اوباما را رد کرده و استراتژی «معامله» برد و باخت نیز نگران‌کننده به نظر می‌رسد. (The Economist, 2017: 12)

منتقدان نومحافظه‌کار، شباهت‌های استراتژی ترامپ و اوباما را نسبت به تفاوت‌های‌شان بیش‌تر می‌دانند. از نظر آن‌ها به رغم تفاوت شکلی، هر دو پاسخ‌های غلط به تقاضاهای داخلی برای عقب‌نشینی ارائه کردند. «توماس دنیلی» و «ویلیام کریستوفر» استدلال می‌کنند که وفای اوباما-ترامپ در این است که جهان را به سمت خطر بیش‌تر سوق دادند. استراتژی آن‌ها هم‌چنین ایالات متحده را باز تعریف می‌کند. ما ملتی هستیم که به صورت موسع ساخته شدیم؛ نه فقط موسع به لحاظ قلمرو ژئوپولیتیک بلکه موسع به لحاظ آزادی و سعادت. ایالات متحده ایجاد شده نه فقط برای این که بگوید چه هست؛ بلکه به این منظور که نشان دهد که چه می‌تواند باشد (Donnelly and William Kristol, 2018: 24). «تد لیندبرگ»، دو تفاوت اساسی بین استراتژی امنیت ملی ترامپ و دو سلف او را بیان می‌کند. تفاوت نخست این‌که «ایالات متحده برای بوش و اوباما بخشی از یک کل بزرگ بود، یک دولت لیبرال (مسلماً خیلی قدرتمند) در بین تعدادی دولت‌های لیبرال شامل یک نظم بین‌المللی لیبرال». تفاوت دوم این است که ترامپ ایدهٔ اسلافش مبنی بر حرکت تاریخ به سمت لیبرالیسم جهانی را رد کرد. باز بوش و اوباما با وجود تفاوت‌های بسیار، دیدگاه مشترک «ویگی»^۱ به تاریخ مبنی بر پیشرفت تاریخ به سمت لیبرالیسم داشتند (Lindberg, 2018: 17). در عوض از نظر ترامپ، رئالیسم هابزی، دیدگاه جمع و صفر و منافع ملی تعریف‌شده به صورت خیلی محدود، معیارهای مرتبط هستند. اکنون ویلسون‌یسم از نظر افتاده و آیندهٔ نظم امریکایی پسا ۱۹۴۵ مشخص نیست.

۳. نظم بین‌المللی لیبرال

اصطلاح «نظم بین‌المللی لیبرال» که معمولاً برای توصیف دورهٔ برتری امریکا پس از جنگ جهانی دوم استفاده می‌شود، تا حدودی گمراه‌کننده است؛ نظمی که هرگز نه جهانی بود و نه

1. Whig view.



همیشه آنچنان لیبرال. آنچه پس از ۱۹۴۵ ظهور کرد، یک چارچوب امنیتی و یک آرایه سست از مجموعه مؤسسات چندجانبه بود. متحدان ضعیف دسترسی نهادی به اعمال قدرت امریکایی داشتند، ایالات متحده کالاهای عمومی را فراهم و در درون یک سیستم ضعیف از قوانین و مؤسسات چندجانبه عمل می‌کرد. به تعبیر «جان آیکنبری» «ایالات متحده خدمات جهانی - از قبیل تأمین امنیت و حمایت از بازارهای آزاد - را فراهم می‌کرد؛ امری که باعث شد دیگر دولت‌ها به جای مقاومت در برابر برتری آمریکا مایل به همکاری باشند.» (Ikenberry, 2006: 14).

نظم امریکایی آمیزه‌ای از لیبرالیسم ویلسونی و موازنه قدرت رئالیستی بود و چهار لایه اساسی داشت. از نظر زمانی اقتصاد در جایگاه نخست قرار گرفت. مؤسسات اقتصادی لیبرال «برتون وودز» در ۱۹۴۴ در حالی طراحی شدند که جنگ ادامه داشت و خاطره افسردگی شدید در ذهن رهبران هنوز زنده بود. لایه امنیتی در جایگاه دوم قرار گرفت؛ در حالی که جنگ در اروپا به پایان خود نزدیک شده بود، ملل متحد تأسیس گردید. ملل متحد آشکارا جایگزین اتحادیه ویلسون (جامعه ملل) بود؛ اما با یک تتمه واقع‌گرایانه از سوی روزولت که حق و تو برای چهار (بعداً پنج) عضو دایم شورای امنیت قایل شد. بعد از جنگ زمانی که دیگر کشورها برای مراقبت از خود بسیار ضعیف و ناتوان ظاهر شدند، اداره ترومن کمک قابل توجهی اعطا و در ۱۹۴۹ برای مهار شوروی اتحاد ناتو را ایجاد کرد. سال بعد ترومن نیروهای ملل متحد را به منظور تطبیق اصل امنیت دسته‌جمعی ویلسونی در پاسخ به تجاوز به کوریا سوق داد. این اقدام جمعی تنها به این خاطر ممکن شد که شوروی به اشتباه در چون ۱۹۵۰ شورای امنیت را بایکوت کرد. این کار دیگر اتفاق نیفتاد تا این‌که گورباچوف در ۱۹۹۰ تصمیم گرفت که به راه‌حل فصل هفتم منشور ملل متحد برای اخراج عراق از کویت رأی ندهد.

لایه سوم نظم امریکایی بر حقوق بشر و ارزش‌های سیاسی لیبرال تأکید داشت: این مورد در منشور ملل متحد درج شده و در قالب اعلامیه جهانی حقوق بشر در ۱۹۴۸ نیز تصویب شده است. هرچند - بر خلاف خرد متعارف - رهبری اصلی این موضوع در درجه اول امریکایی نبود (Sikkink, 2017: 55)؛ ولی امریکایی‌ها به دموکراسی‌سازی مهم پس از جنگ در آلمان و جاپان - قدرت‌های بزرگ شکسته‌خورده - کشیده شدند. لایه چهارم، حمایت از مشترکات جهانی، در واقع میراث بریتانیا در پیوند به آزادی دریاها بود؛ امریکا حتی در این مورد همواره به صورت کامل لیبرال نبوده است. شاهد آن افزایش حفاری نفت توسط ترومن در فلات قاره فراتر از



محدود دوازده مایلی آب‌های بین‌المللی بود (Keohane and Joseph S. Nye, 1977: 4). سرانجام، تلاش‌های دیپلماتیک منجر به قانون ملل متحد در مورد معاهده دریا شد که امریکا مانع تصویب آن گردید. با وجود این، با آن به عنوان قانون بین‌المللی پذیرفته شده رفتار می‌شود. توافق‌نامه‌های مشترک دیگر مربوط به فضا، قطب جنوب و تغییرات اقلیمی می‌شد. در عرصه امنیت مهم‌ترین توافق‌ها، مذاکراتی بود که بعداً با شوروی و دیگر ملت‌ها به منظور کنترل تسلیحات، محدودیت تکثیر تسلیحات کشتار جمعی و موشک‌های بالیستیک صورت گرفت.

اقتصاد جهانی، وابستگی اجتماعی و زیست‌محیطی در درون یک چنین ساختاری رشد کرد. جهانی‌سازی اقتصاد تا ۱۹۷۰ به سطحی رسید که در ۱۹۱۴ پیش از این که توسط جنگ جهانی اول متوقف شود، رسیده بود. سؤال مهمی که امروز مطرح است این که در صورت تغییر جایگاه ایالات متحده در نظام بین‌الملل، دیگر دولت‌هایی مثل چین که از نظم بین‌المللی مبتنی بر قوانین سود می‌برند، این چارچوب نهادی را حفظ خواهند کرد. (Keohane, 1984)

لیبرال بودن این نظم اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد. ممکن است امریکا ترجیح کلی خود برای دموکراسی و درهای باز را نشان داده باشد؛ اما مکرراً از دیکتاتورها در چارچوب رقابت جنگ سرد حمایت کرده است. در عین حال، ایجاد رژیم‌های دموکراتیک در قدرت‌های بزرگ شکست‌خورده مثل آلمان و جاپان، عمیقاً برای موازنه قدرت جهانی مهم بود. اگر هیتلر برنده جنگ جهانی دوم می‌بود و یا استالین پیروز جنگ سرد می‌شد، نظم بین‌المللی موجود بسیار متفاوت می‌بود. امریکایی‌ها مناظرات جدی داخلی، اختلاف نظر حزبی در مورد مداخلات نظامی و تلاش‌های چندین ساله برای تحمیل دموکراسی در جاهایی مثل ویتنام و عراق داشتند که در بسیاری موارد این تلاش‌ها ناکام شدند. با وجود این، سیستم اتحاد امریکایی و مؤسسات چندجانبه به امنیت و پایداری جهان کمک کرد و یک اجماع داخلی گسترده وجود داشت که دفاع از این نظم و تداوم آن در راستای منافع ملی است تا این که در ۲۰۱۶ این اجماع توسط یک نامزد ریاست جمهوری از سوی یک حزب اصلی برای نخستین بار به چالش کشیده شد.

اکنون بسیاری از ناظران بر این اعتقاد هستند که نظم امریکایی به پایان خود نزدیک شده است و یک تغییر اساسی در جایگاه جهانی امریکا در حال وقوع است (Layne, 2018: 89-112)؛ به عنوان مثال: «مارتین ولف» استدلال می‌کند که ما هم در پایان یک دوره اقتصادی- جهانی شدن به رهبری غرب- و هم در پایان یک ژئوپولیتیک قرار داریم که پس از جنگ سرد شاهد دوره



تک‌قطبی نظم جهانی به رهبری آمریکا بودیم (Wolf, 2017).

۴. چین جانشین ایالات متحده آمریکا خواهد شد؟

بسیاری از ناظران باور دارند که ظهور چین موجب تسریع پایان دوره آمریکا خواهد شد؛ اما برخلاف تصور رایج، چین در موقعیتی نیست که جایگزین آمریکا به عنوان بزرگ‌ترین اقتصاد جهان شود. اقتصاد چین در اندازه‌گیری «مقایسه قدرت خرید (PPP)» در ۲۰۱۴ بزرگ‌تر از اقتصاد آمریکا شد؛ اما PPP شاخص اقتصاددانان برای مقایسه فراهم‌سازی رفاه است و نه شاخص سسنجش نسبی قدرت. به عنوان مثال: نفت و موترهای جت با نرخ ارز فعلی وارد می‌شوند، با این محاسبه اقتصاد چین ۱۲ تریلیون دلار است در مقایسه با اقتصاد آمریکا که ۲۰ تریلیون دلار می‌باشد (World GDP ranking, 2016). برخی اقتصاددان‌ها انتظار دارند که چین از سد ایالات متحده به عنوان بزرگ‌ترین اقتصاد جهانی عبور خواهد کرد (با شاخص دلار)؛ اما تخمین زمان این رخداد بین ۲۰۳۰ تا ۲۰۴۰ است و بستگی به این دارد که نرخ رشد چین چگونه باشد (که کند شده است). حتی اگر روزی چین در کل ابعاد اقتصادی از آمریکا پیشی بگیرد، این تنها شاخص برای اهمیت ژئوپولیتیکی نخواهد بود.

قدرت - توانایی تأثیر بر دیگران برای به دست آوردن آنچه شما می‌خواهید - سه جنبه دارد: اجبار، پرداخت و جذب (Nye, 2001). قدرت اقتصادی تنها بخشی از معادله ژئوپولیتیک می‌تواند باشد و حتی در قدرت اقتصادی در حالی که ممکن است چین از آمریکا به صورت کلی پیشی بگیرد، در درآمد سرانه هم‌چنان عقب خواهد بود (شاخصی برای پختگی یک اقتصادی). در همین حال، چین به لحاظ شاخص‌های نظامی و قدرت نرم بسیار عقب‌مانده‌تر از ایالات متحده است. هزینه نظامی آمریکا در حال حاضر چهار برابر چین است. با این‌که توانایی‌های نظامی چین در سال‌های اخیر رشد کرده است، تحلیل‌گران که موازنه نظامی را زیر نظر دارند، به این نتیجه رسیده‌اند که چین نمی‌تواند مانع آمریکا در غرب اقیانوس آرام شود. شرکت رند برآورد کرده است که هرچند جنگ بین دو قدرت برای هردو هزینه دارد؛ ولی آمریکا پیروز خواهد شد (

Kelly, Terrence, David Gompert and Duncan Long, 2016). در عرصه قدرت نرم بر اساس فهرستی که پورتلند، یک نهاد مشورتی در لندن، منتشر کرده است، چین در رتبه بیست و ششم قرار دارد؛

در حالی که آمریکا در بین سه برترین است. (Portland Consultancy, 2016)



به هر میزان که قدرت چین رشد کند، برخی ناظران نگران می‌شوند که چین به نظم بین‌المللی که خود در ایجاد آن نقشی نداشته است، کمک نخواهد کرد؛ اما این یک نگاه اغراق‌آمیز نسبت به مشکلی است که تازه به جود نیامده است. چنان‌که «روزماری فوت» در مقاله خود در این مورد اشاره می‌کند، چین از نظم بین‌المللی پسا ۱۹۴۵ سود برده است؛ اما سؤال هم‌چنان باقی است که آیا چین به تولید کالاهای عمومی کمک خواهد کرد (Foot, 2019: 60-143). چین جزء پنج کشور دارای حق و تو در شورای امنیت ملل متحد است. این کشور دومین تمویل‌کننده بزرگ نیروهای پاسدار صلح ملل متحد بوده و در برنامه‌های مرتبط با ایبولا و تغییرات اقلیمی ملل متحد مشارکت دارد. چین هم‌چنین از مؤسسات اقتصادی مثل سازمان تجارت جهانی و صندوق بین‌المللی پول به خوبی منتفع شده است. از جانب دیگر، چین به تمام معنا اقدام متقابل به عنوان اقتصاد بازار نداشته است و عدم اطاعت از احکام قانون دادگاه دریایی هاگ در ۲۰۱۶ پرسش‌های جدی را مطرح کرده است.

به طور کلی، رفتارهای چین تا کنون بیانگر آن نیست که قصد براندازی نظم غالب جهانی را که خود از آن بهره می‌برد، داشته باشد؛ بلکه در صدد افزایش نفوذ خود در این نظم است: با این حال با افزایش قدرت چین این وضعیت نیز تغییرپذیر است (Parker, 2017)؛ چنان‌که مطالعه رند نشان می‌دهد «به طور کلی صحبت از تعامل چین با نظم بین‌المللی مناسب نیست؛ بلکه وضعیت چین به طور چشم‌گیری بستگی به مؤلفه‌های این نظم دارد.» (Mazarr, Timothy Heath and Astrid, 2018: 4). در هر صورت، با افزایش قدرت چین، نظم بین‌المللی لیبرال امریکایی ناگزیر به تغییر خواهد بود. قدرت مشترک باید برای چیزی باشد. شراکت در قدرت باید بر محور چیزی باشد و چین منافع اندک در لیبرالیسم و تسلط امریکا دارد. تحلیل‌گران علاقه‌مند خواهند بود که با کنار گذاشتن اصطلاحات «لیبرال» و «امریکایی» به چشم‌انداز «نظم بین‌المللی آزاد» و «نظم مبتنی بر قوانین» رجوع کنند.

بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

با رشد چین، هند و دیگر اقتصادها، سهم ایالات متحده از اقتصاد جهانی کم‌تر از آنچه در آغاز قرن بود، خواهد بود و ظهور دیگر کشورها سازمان‌دهی عمل برای امریکا را بیش از پیش دشوار خواهد کرد. اما هیچ‌یک از قدرت‌های دیگر - به شمول چین - در موقعیتی نیستند که در تمامی ابعاد قدرت جاگزین امریکا شوند. روسیه در حال کاهش جمعیت است و شدیداً وابسته به صادرات انرژی؛ هند و برزیل (هرکدام با دو تریلیون دالر اقتصاد) هم‌چنان کشورهای در حال



توسعه محسوب می‌شوند. با توجه به بی‌اعتمادی اساسی بین روسیه و چین، یک اتحاد واقعی بین رژیم‌های اقتدارگرایی قابل قبول نیز وجود ندارد (Lo, 2017). رشد سریع اقتصاد آسیا به معنای انتقال قدرت به آن منطقه بود؛ اما در خود آسیا قدرت چین با جاپان، هند و استرالیا متوازن می‌شود. نقش ایالات متحده برای این موازنه آسیایی هم‌چنان حیاتی خواهد بود (Emmot, 2008). اگر ایالات متحده، متحدین خود را در منطقه داشته باشد، چشم‌انداز این‌که چین بتواند آمریکا را از غرب اقیانوس آرام خارج کند، ضعیف است و ضعیف‌تر از آن سلطه جهانی چین است.

۵. جایگاه ایالات متحده و کالاهای عمومی جهانی

اندازه اقتصادی و نظامی یکی دیگر از منابع استثنایی بودن آمریکا محسوب می‌شود. اگر ایالات متحده قدرتمندترین قدرت باقی بماند، بزرگ‌ترین کشوری است که تولید کالاهای جمعی جهانی را رهبری و سازمان‌دهی می‌کند؛ هرچند چنین نقشی تعریف وسیع از منافع ملی را ایجاد می‌کند تا تمرکز تنگ بر بهره‌جویی تنها. رهبری آمریکا برخی از کالاهای نظامی و اقتصادی را بیش‌تر فراهم کرده است؛ به عنوان مثال: ناوگان دریایی آمریکا در حفاظت از قانون دریاها و آزادی دریانوردی نقش اساسی دارد و در بحران مالی ۲۰۰۸-۲۰۰۹ اعتماد به وجود یک وام‌دهنده به عنوان آخرین راه‌کار ناشی از تدابیر ذخیره‌ای فدرال بود.

موفقیت در مسائل جدید فراملی با این‌که رهبری آمریکا هم‌چنان اهمیت خواهد داشت، نیازمند همکاری دیگران است یا این رویکرد قدرت به یک بازی با حاصل جمع مثبت تبدیل می‌شود. فکر کردن به برتری قدرت آمریکا بر دیگران کافی نیست. باید از این زاویه به قدرت نگریسته شود که برای دستیابی به اهداف مشترک یکجا با دیگران اعمال قدرت صورت گیرد. در بسیاری از مسائل بین‌المللی، توانمندسازی دیگران به آمریکا کمک می‌کند که به اهداف خود برسد. آمریکا از افزایش باده انرژی چین و کاهش انتشار کربن دی‌اکسید توسط چین نفع می‌برد. شبکه و همگرایی در جهان امروز و در آینده قابل پیش‌بینی، مهم‌ترین منابع قدرت محسوب می‌شوند. در دنیای با پیچیدگی فزاینده، به‌هم‌پیوسته‌ترین دولت‌ها قدرتمندترین‌ها خواهند بود. خوشبختانه بر اساس رتبه‌بندی مؤسسه لویی استرالیا، آمریکا به لحاظ تعداد سفارتخانه‌ها، کونسولگری‌ها و مأموریت‌ها در جایگاه نخست قرار دارد. واشنگتن هم‌چنین حدود ۶۰ پیمان همکاری دارد؛ در حالی که متحدین چین کم هستند (Nye, 2015).



عملکرد باز آمریکا در گذشته، ظرفیت این کشور را برای شبکه‌سازی، حفظ نهادها و پایداری اتحادها بالا برده است. آیا این صراحت و تمایل به همکاری با سایر نقاط جهان در سیاست داخلی آمریکا پایدار خواهد بود و یا شاهد شباهت امریکای قرن بیست و یک با دهه ۱۹۳۰ خواهیم بود؟ حتی اگر ایالات متحده بیش‌تر از هر کشور دیگری منابع نظامی، اقتصادی و نرم‌افزاری در اختیار داشته باشد، ممکن است که به خاطر واکنش انزوآگرایان به رفتار ویلسونی، از آن منابع برای مؤثریت قدرت خود در صحنه جهانی استفاده نکند؛ همان‌طور که در دوره بین دو جنگ چنین نکرد. «مادلین آلبرایت»، وزیر خارجه پیشین آمریکا، اخیراً این خطر را مورد توجه قرار داده است: «من از بازگشت به اوضاع بین‌المللی که در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ حاکم بود، هراس دارم.» (Albright, 2018: 223).

اگر توسعه رهیافت همکاری و فهم اهمیت «قدرت با» و هم‌چنین «قدرت بر» نقش کلیدی در جایگاه جهانی آینده آمریکا دارد، سال‌های آغازین اداره ترامپ چنین چیزی را نشان نمی‌دهد. «نخست آمریکا» در یک سطحی تنها یک شعار است که هر کشوری منافع خود را در اولویت قرار دهد: سؤال مهم این است که این منافع چقدر گسترده یا محدود تعریف شده است. اما ترامپ به تفسیر محدود، جمع صفر تمایل نشان داده است. احتمال دارد که مهم‌ترین تهدید برای موقعیت جهانی آمریکا در آینده نه از بیرون بلکه از درون باشد؟

۶. دیالوگ قدرت و تهدید از درون

انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۶ آمریکا با واکنش‌های پوپولیستی به جهانی‌سازی و توافق‌های تجاری در هردو حزب رقم خورد. «پوپولیسم» نوعی اصطلاح مبهم است که می‌تواند با ایدئولوژی‌های چپ و راست همراه شود. پوپولیسم به طور کلی نشان‌دهنده مقاومت علیه نخبگان به شمول مؤسسات و مفسرانی است که در چارچوب نظم بین‌المللی لیبرال در بیش از هفت دهه گذشته حمایت شده‌اند. پوپولیسم چیزی جدیدی نیست و به اندازه کدو تنبل ریشه آمریکایی دارد. برخی واکنش‌های پوپولیستی به خاطر سلامت دموکراسی است (به اندرو جکسون و ویلیام جینینگز بریانت فکر کنید)؛ دیگر جنبش‌ها و افراد پوپولیست از قبیل حزب ضد مهاجرت (KnowNothing)، در قرن نوزده و سناتور «جو مک‌کارتی» و فرماندار «جورج والاس» در قرن بیستم که بر بیگانه‌هراسی و نفرت تأکید داشتند. پدیده ترامپ بیش‌تر در رده



طبیعت‌گرایی قرار می‌گیرد.

واکنش‌های پوپولیستی ریشه‌های اقتصادی و فرهنگی دارد و موضوع مهم در تحقیقات علوم اجتماعی به شمار می‌رود (Inglehart and Pippa Norris, 2016). رأی‌دهندگان که به خاطر رقابت خارجی شغل خود را از دست داده بودند، تمایل به حمایت از ترامپ داشتند. هم‌چنین گروه‌هایی از قبیل پیرمردان سفید که وضعیت‌شان در جنگ‌های فرهنگی دهه ۱۹۷۰ را از دست داده بودند و درگیر تغییر ارزش‌های مرتبط با نژاد، جنسیت و گرایش جنسی می‌باشند. «ایلان ابراموویتس» ابراز می‌دارد که «نارضایتی نژادی قوی‌ترین نشانه پیش‌بینی‌کننده ترامپ بین رأی‌دهندگان اولیه جمهوری خواهان بود». تبیین‌های اقتصادی و فرهنگی ترامپ منحصر به فرد نبود؛ اما او «با بیان این‌که مهاجران غیر قانونی شغل شهروندان امریکایی را اشغال کرده‌اند، صریحاً این مسائل را به هم پیوند زد.» (Abramowitz, 2018: 153).

حتی اگر جهانی‌سازی اقتصادی نمی‌بود، همین تغییرات فرهنگی و جمعیتی تا حدی برای پوپولیست‌ها اعتبار خلق کرده بود. به احتمال زیاد پوپولیسم ادامه خواهد یافت؛ زیرا شغل‌ها به خاطر ربات‌ها و هم‌چنان تجارت از بین خواهد رفت و تغییرات فرهنگی نیز تفرقه‌افکنانه است. قطبی‌شدن سیاست در ایالات متحده قبل از ترامپ آغاز شده بود و انتخاب او به همان اندازه که نشانه این موضوع بود، عامل آن نیز بود. درسی که برای نخبگان سیاسی حامی جهانی‌شدن و اقتصاد باز وجود دارد این است که توجه بیش‌تری به مسائلی مثل نابرابری‌های اقتصادی خواهند کرد و هم‌چنین کمک به تنظیم اموری که به خاطرات تغییرات اقتصادی مختل شده‌اند. نگرش‌ها نسبت به مهاجرت و اقتصاد بهبود خواهد یافت؛ اما مهاجرت هم‌چنان تا حدی به عنوان یک موضوع عاطفی باقی خواهد ماند. بر اساس نظرسنجی مرکز تحقیقات پیو که در سال ۲۰۱۵ انجام داده است، ۵۱ درصد از بزرگسالان امریکایی گفته‌اند که مهاجران موجب تقویت کشور شده‌اند؛ در حالی که ۴۱ درصد دیگر آن‌ها را باری بر دوش امریکا خوانده‌اند؛ این درصد قابل مقایسه است با ۵۱ درصدی که در میانه ۲۰۱۰ مهاجران را اضافی خوانده بودند؛ زمانی که تأثیرات رکود بزرگ در اوج خود قرار داشت (Pew Research Center, 2015). اگر رهبران می‌خواهند که حملات پوپولیست‌ها را پایان ببخشند، به خصوص در زمان و محلاتی که فشار اقتصادی وجود دارد، باید نشان بدهند که قادر به کنترل مرزها هستند. (Colgan and Robert O. Keohane, 2017: 36-44)

در عین زمان، این اشتباه خواهد که ما تغییر بلندمدت افکار عمومی پس از انتخابات ۲۰۱۶

را- زمانی که ترامپ از رسانه‌های اجتماعی برای مدیریت سوژه‌های خبری استفاده بهینه را برد- خیلی جدی بگیریم. با این که ترامپ انتخابات را برد؛ ولی برنده آرای عمومی نشد. نظرسنجی که در سپتامبر ۲۰۱۶ توسط شورای شیکاگو درباره مسائل جهانی انجام شد، نشان داد که ۶۵ درصد آمریکایی‌ها با وجود نگرانی در مورد شغل، جهانی شدن را برای امریکا مثبت ارزیابی کردند (Smeltz, Craig Kafura and Lily Wojtowicz, 2016). در حالی که نظرسنجی‌ها همیشه قادرند با تغییر سؤال ابتکار بخرج دهند؛ ولی برچسب «انزوگرایی» توضیح دقیقی برای نگرش آمریکایی‌های فعلی نیست. برخی آمریکایی‌ها در این که ایالات متحده توانایی حفظ نظم بین‌المللی باز را داشته باشد، شک دارند. در حقیقت، امریکا در حال حاضر ۳ تا ۵ درصد تولید ناخالص ملی خود را صرف دفاع و امور خارجی می‌کند؛ کم‌تر از نصف به تناسب آنچه از تولید ناخالص ملی در اوج جنگ سرد هزینه شد. اتحادها خیلی پرهزینه نیست. مشکل اسلحه در برابر روغن نیست؛ بلکه مشکل اسلحه در برابر روغن و در برابر مالیات است. تا زمانی که افزایش بودجه با گرایش به افزایش مالیات صورت نگیرد، هزینه‌های دفاعی در معادله جمع صفر قفل می‌شود، با عرصه‌های مهم سرمایه‌گذاری از قبیل بازسازی آموزش داخلی و دیگر زیرساخت‌ها و صرف هزینه در عرصه تحقیق و توسعه. ایالات متحده جزء کشورهایی با کم‌ترین مالیات در میان کشورهای توسعه‌یافته است. با نرخ مالیات بر درآمد ۱۰ درصد کم‌تر از میانگین کشورهای عضو سازمان توسعه و همکاری اقتصادی (OECD) در سال ۲۰۱۲.

یکی دیگر از چالش‌های حفظ نظم باز، به مسئله مداخلات برمی‌گردد. در عصر تروریسم بین‌المللی، برخی از مداخلات اجتناب‌ناپذیر است و خاورمیانه احتمالاً- دقیقاً همانند آلمان در قرن هفدهم- برای چندین دهه آشفتگی سیاسی را تجربه خواهد کرد. این بحران‌ها و سوسه‌هایی را برای مداخله به وجود می‌آورد؛ اما اشغال خارجی در عصر ملی‌گرایی و بسیج اجتماعی مردمی منجر به نارضایتی می‌شود. همواره غلبه‌های حداکثری نسبت به عقب‌نشینی‌ها صدمه بیش‌تر به اجماع داخلی زده است؛ اجماعی که برای حمایت از نظم بین‌المللی لیبرال لازم است. تشدید جنگ در ویتنام توسط کندی و جانسون یک دهه درون‌گرایی را در دهه هفتاد در پی داشت؛ حمله بوش به عراق در سال ۲۰۰۳ تأثیر مشابهی در سال‌های اخیر داشت.

قطبی شدن سیاست احتمالاً ادامه خواهد یافت و تمایل به استفاده از تاکتیک‌های عوام‌فریبانه در مسائل مرتبط با سیاست خارجی، توانایی امریکا در تقویت نهادها، ایجاد شبکه‌ها و برنامه‌ریزی

